

با استاد مرتضی رسام نخجوانی، نقاش

# بازتاب خلوت و خلوص روستا



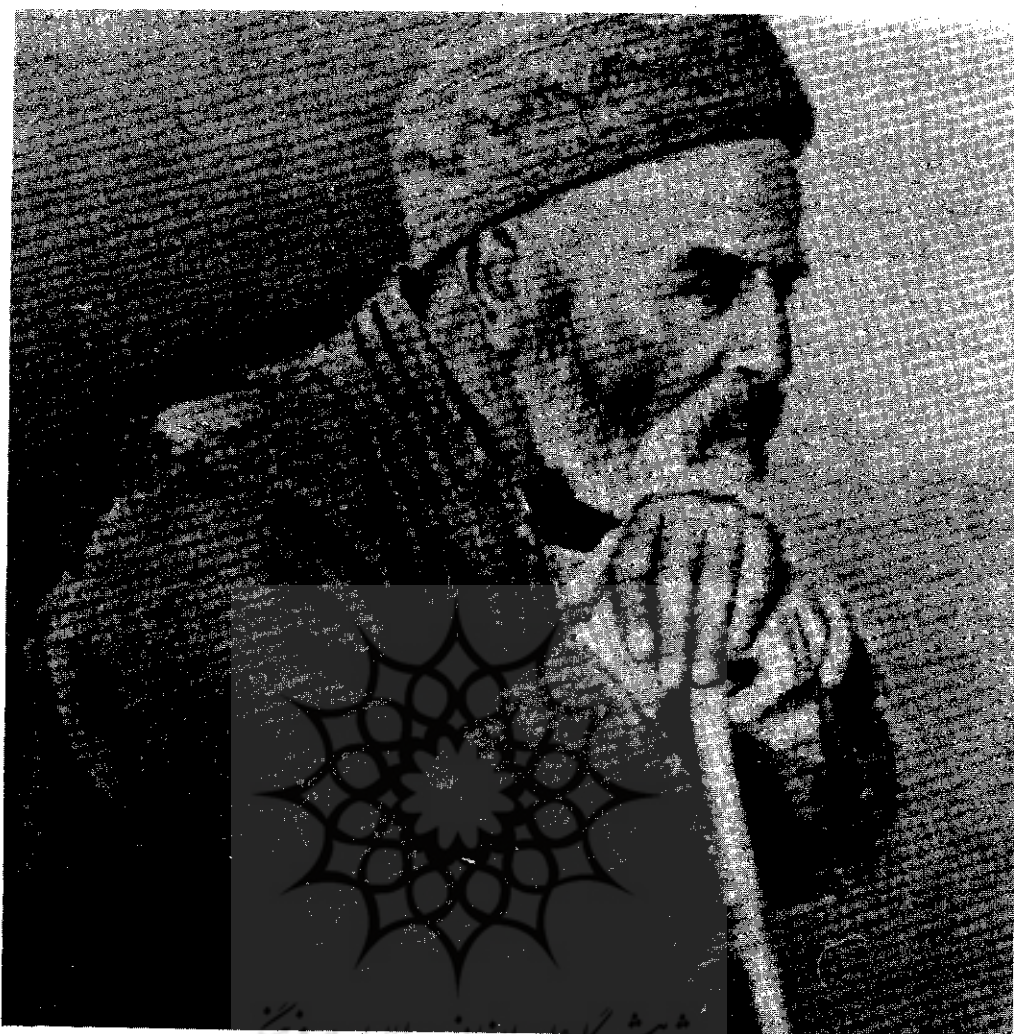
اورا در تابلوه‌های کوچک و بزرگش مرور کرد و استاد، بی‌اعتنا به همهٔ فراز و نشیب‌های زندگی‌اش، هنوز دل از مهر هنر برنکنده است. با هیجان و التهاب از قصهٔ آشنایی‌اش با هنر سخن می‌گوید:

● درست نمی‌دانم چند سالم بود، اما می‌دانم ایام کودکی را طی می‌کردم. آن روزها، هر وقت از پشت دریچهٔ اطاق پنج‌دری بزرگ عمارت قدیمی و کهنهٔ پدری، حیاط را نگاه می‌کردم، از دیدن درخت سبز و تناور میان حیاط و باغچهٔ پرگل و کوچک گوشهٔ حیاط،

گوشه‌گیری و عزلت هنرمندان گمنام و نام‌آشنای مقیم شهرهای دور و نزدیک و کوچک و بزرگ دیار ما، نه تنها حکایت غریبی است، که چه بسا حقیقت تلخ بی‌اعتنایی و فراموشی را نیز بدنبال دارد؛ آنانی که اغلب، قصه تولد هنرشان، باروری ذوق و استعدادشان، ماندگاری‌شان در مونس‌ی با هنر، همگام و همراه و همزاد تنهایی بوده است. دوری از مرکز، بی‌نصیب ماندن از بسیاری امکانات و چه بسا، گریزشان از هیاهو و جار و جنجال‌های هنری، آنان را ناگزیر به رجعت در خویشتن خویش و الفت با هنرشان و درک معنای واقعی هنر واداشته است. همین است که، اگرچه سهمشان و نامشان پرآوازه می‌شود و پربار، اما همیشه بی‌ادعا و فانی بوده‌اند و بی‌اعتنا به ابعاد گستردهٔ تنهایی و خلوتشان. شاید که باور دارند سرانجام اگر در بودنشان کسی سراغ آنان را نگیرد، در نبودنشان چشمی به ستایش یادگارهای هنری‌شان دوخته خواهد شد. و والا تر و بالا تر آنکه، ردپای ذوقشان می‌ماند در تاریخ هنر این ملک؛ انگار که خودشان مانده‌اند.

استاد مرتضی رسام نخجوانی، با نام آشنایش در هنر نگارگری معاصر ایران، با همهٔ سهمش در نگاهداشت ارزش‌های این هنر، شاید که بعد از طی بیش از نیم قرن زندگی با هنر نقاشی، هنوز قدر و منزلتش در کار این هنر ناشناخته مانده است و گمنام؛ او که هنرمندی است از خطه ذوق و هنر، یعنی تبریز؛ شهری که در طی قرن‌ها، زادگاه عالمان و هنرمندانی صاحب ذوق بوده است؛ شهری که تنها نقش قالی‌هایش می‌تواند تمامی حقایق ذوق و خلاقیت هنری هنرمندانش را بازگونماید.

استاد نخجوانی، نقاشی صاحب ذوق از این شهر است؛ نقاشی که بعد از هفتاد و اندی سال زندگی، هنوز خانهٔ اصلی‌اش کارگاه کوچکی است در گوشه‌ای از این شهر؛ مکانی که می‌شود دفتر زندگی



پیرمرد با عصا - آبرنگ، پرداز - اندازه: ۶۲×۳۵ سانتی متر

پا به مدرسه گذاشتم. آنجا هم اغلب سرکلاس، اوقات من به نقاشی کردن می‌گذشت. دلم می‌خواست با هر بهانه‌ای که شده، نقشی روی کاغذ بیاورم. در همان ایام بی‌تجربگی و نوجوانی احساس می‌کردم تنها این نقاشی است که می‌تواند روح کودکان و پرهیاهوی مرا آرامش بخشد.

عصرها وقتی از مدرسه برمی‌گشتم، تا وقت غروب، گوشه حیاط می‌نشستم و برای خودم نقاشی می‌کردم. آهسته آهسته، سروصدای افراد خانواده بلند شد. پدرم

فرق لذت و شادی می‌شدم. همیشه آرزومی‌کردم کاش می‌توانستم روزی این درخت و باغچه و گل‌هایش را نقاشی کنم و روی کاغذ بیاورم. با چنین انگیزه و شوقی بود که ابتدا با سرانگشتان کوچکم، روی شیشه‌های خاک گرفته و غبارآلود پنج‌دری، درخت را می‌کشیدم و گل‌ها را نقش می‌کردم. تابلوهای شیشه‌ای کوچک من، با نقش خاک و بُخار، نخستین خاطره آشنایی من با نقاشی به حساب می‌آیند.

روزها گذشت. چقدر هم زود و شتاب‌زده گذشت!

خشمگین از این رفتار من، گاه و بیگاه مرا نصیحت می‌کرد و می‌خواست بهر طریقی که شده، من دست از نقاشی بردارم. نقاشی را کاری بیهوده و بی‌ثمر می‌خواند؛ حتی معتقد بود چندان کار صواب و به‌صلاحی انجام نمی‌دهم. اما من بدلیل علاقه‌ای که به نقاشی داشتم، پنهان از چشم او، کار نقاشی را دنبال می‌کردم.

سرانجام روزی نزد دایی‌هایم، مرحوم حاج حسین و مرحوم حاج محمد نخجوانی شروع به گلایه و شکوه نمودم. از مشکلاتی که بر سر راهم وجود داشت، سخن گفتم. از جنگ و جدل اهل بیت، از شماتت‌های پدرم، از سختگیری‌های برادر بزرگترم، از اینکه بیایند و دست مرا در ادامه این راه بگیرند. خدایا مرزد دایی‌ها را، مردان اهل معرفت و فضل و هنری بودند؛ همانها که همت به برپایی کتابخانه ملی تبریز نمودند و با اهدای کتب نفیس و خطی خود به این کتابخانه، نامی نیک برای همیشه از خود به یادگار گذاشتند.

بله، دایی‌ها وقتی نمونه کارهای مرا دیدند، وقتی گلایه‌های مرا شنیدند، آمدند پیش پدرم واسطه شدند. استعداد نقاشی مرا به او گوشزد کردند و از پدرم خواستند که دست از مخالفت و ایستادگی مقابل من بردارد. پدرم بدلیل احترام و ارادتی که به آنان داشت، حرف و سخن دایی‌ها را پذیرفت و مرا در ادامه راهم آزاد گذاشت.

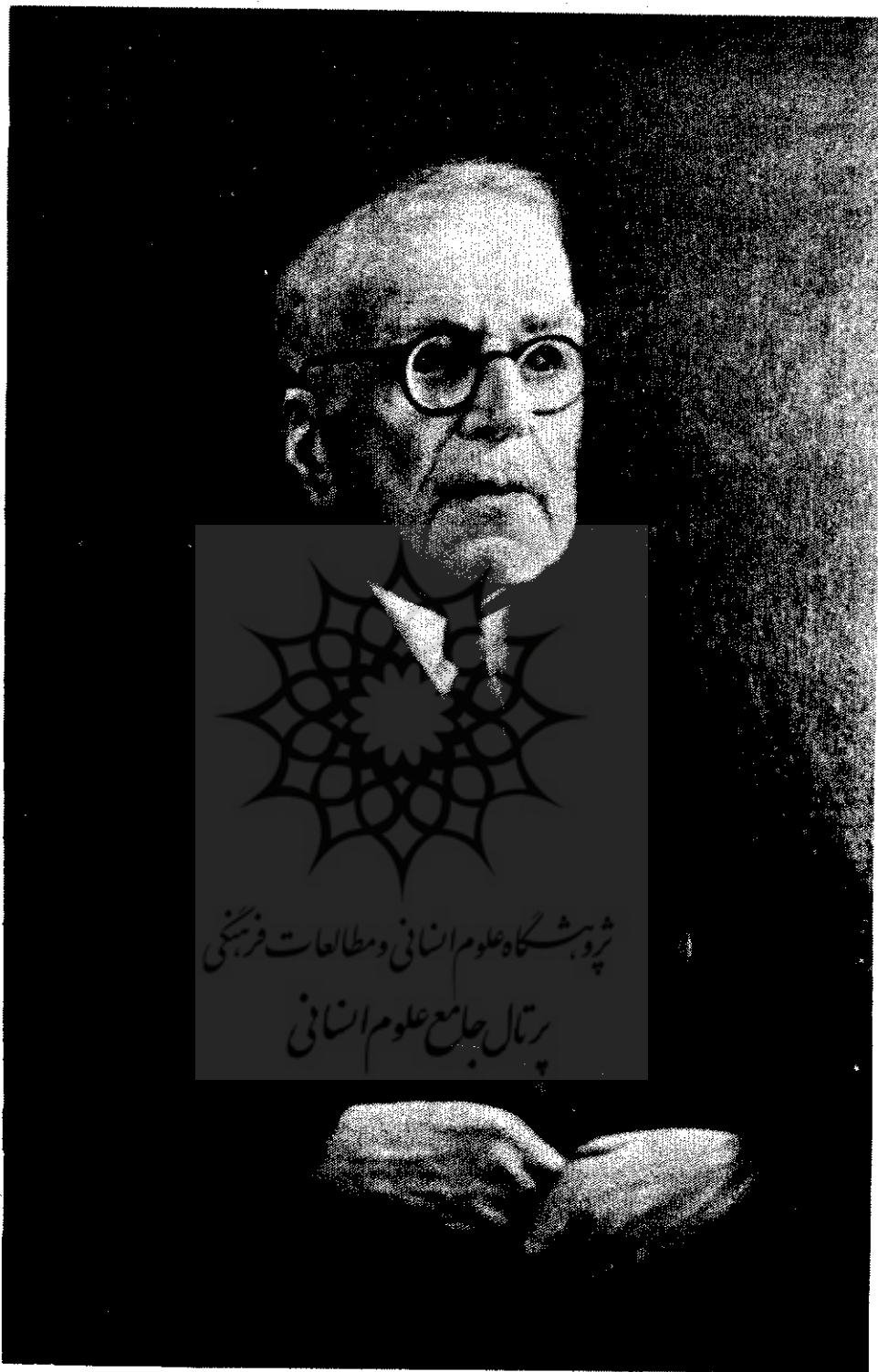
دوره ابتدایی را که تمام کردم، مرحوم حاج حسین نخجوانی مرا نزد استاد میرمصور برد. آن روزها استاد میرمصور هنرستانی همانند مدرسه صنایع مستظرفه در تبریز بر پا کرده بود و خودش ضمن تعلیم، ریاست آنرا هم برعهده داشت. روز دیدار استاد میرمصور را هرگز فراموش نمی‌کنم. استاد در اطاق کارش مشغول نقاشی بود. مرا با دایی‌ام که دید، دست از کار کشید. بعد به‌عنوان امتحان از من خواست طرحی از گلدان روی میز کارش را روی کاغذ بیاورم. بعد از اتمام کارم، خیلی مرا تشویق کرد. گفت تو برای نقاشی استعداد قابل

داری. از آن روز وارد کلاس هنرستان شدم.

راستی چه روزهای خوبی بود! استاد میرمصور با دقت و حوصله، من و سایر شاگردان را تعلیم می‌داد. آدمی بود کم حرف، منزوی و گوشه‌گیر و در عین حال بسیار مغرور، اما صادق و باذوق. طراحی را استاد بود. رنگ را خوب می‌شناخت. در اصول نقاشی استادی مسلم بود، کمتر کاری را می‌دید و ایراد نمی‌گرفت. در میان همه شاگردانش، بدلیل پشتکار و علاقه من به نقاشی و استعدادی که از خود نشان دادم، سخت مورد توجه او بودم. خیلی وقت‌ها مرا تشویق می‌کرد. سه سال که از بودن من در هنرستان گذشت، استاد میرمصور با خط خودش به من تصدیق پایان هنرستان را داد و بدین ترتیب، من دوره چهارساله هنرستان را طی مدت سه سال با موفقیت پایان رساندم. استاد میرمصور مرا تشویق کرد برای ادامه یادگیری نقاشی به تهران رفته و در مدرسه صنایع مستظرفه که به اسم هنرستان عالی بتازگی نامگذاری شده بود، ثبت‌نام نمایم. او معتقد بود برای تکمیل اصول نقاشی، حتماً باید راهم را ادامه دهم.

این بود که چند نمونه از نقاشی‌هایم را، از جمله شمایل مقدس حضرت علی (ع) و دو تابلو طبیعت بیجان و کاری از روستا را در چمدان جا دادم و تبریز را ترک کردم. برای من که تا آن روزگار از جمع خانواده جدا نشده بودم، غربت دل‌آزار بود و سنگین. با این همه عزم جزم کردم و تصدیق استاد مصور را برداشتم؛ با همان چند نمونه کار. روزی وارد مدرسه شدم. آن روز استاد ابوالحسن صدیقی مرا نزد استاد حیدریان بردند. استاد با دیدن کارهای من، لبخندی از سررضایت بر لب آوردند. گفتند این جوان برای خودش در این سن وسال نقاشی قابل است. همین بود که ورود به کلاس چهارم را برای من صلاح دانستند.

جنب و جوش و شور و هیجان حاکم بر مدرسه، بزودی غم تنهایی و غربت را از دل من بیرون کرد. با همکلاسی‌های خوب و مهربانی آشنا شده بودم، امثال



پرترا استاد اقبال آذر - رنگ و روغن - اندازه: ۳۸×۴۹/۵ سانتی متر

آقایان صنعتی زاده، ویشکایی، کاظمی، مانی، جلایر، حمیدی و خیلی ها که امروز متأسفانه نامشان از خاطر رفته است. روزها در آتلیهٔ مدرسه چه رقابت جانانه‌ای برقرار بود! هر کس می‌کوشید تا به سهم خود گوی سبقت را از دیگری برآید. دوسه ماهی نگذشته بود که روزی در تابلو اعلانات مدرسه چشمم به دستخط استاد ابوالحسن صدیقی خورد. استاد نوشته بود که بدلیل کسب تجربهٔ بیشتر و ساختن مجسمه‌هایی به ایتالیا می‌روم. عزیمت استاد صدیقی مدتی شاگردان مدرسه را دل‌تنگ کرد. اما استاد حیدریان که معلم نقاشی مدرسه بود، با قبول سرپرستی مدرسه، به جبران این کمبود نشست. خدا حفظ کند جناب استاد حیدریان را؛ او هم برای مدرسه مدیر خوبی بود، هم معلم دلسوزی و مهم‌تر، دوست و آشنای شاگردان. سخت مراقب آموزش ما بود. مرا هم خیلی تشویق می‌کرد. می‌گفت تبریزی‌ها آدمهای هنرمندی هستند، تو باید در کارت موفق‌تر از دیگران باشی.

دو سالی گذشت. در مدرسه خیلی چیزها را یاد گرفته بودم. حالا احساس می‌کردم نقاشی برای من تنها آزمودن ذوق، تنها شیفتگی و علاقه نیست، که نقاشی، مثل وظیفه‌ای جدی و خطیر ذهن و اندیشهٔ مرا بخود مشغول داشته بود. سرانجام، دورهٔ مدرسه را با تصدیق ممتازی که معادل لیسانس امروزی است، به پایان رساندم.

دیگر لحظه‌ای قرار نداشتم. به تبریز بازگشتم. با اندیشه‌های دور و درازی که در سر داشتم، می‌خواستم در شهرم نقاشی را مطرح سازم.

در این بازگشت است که برخلاف تصور، سخت احساس تنهایی می‌کنم و کمتر کسی هنرش را می‌ستاید. نقاشی به معنای هنری‌اش چندان بازار گرمی در شهر ندارد. از سویی می‌خواهد همچنان نقاشی کند و نقاش باقی بماند و از دگر سوی برای تأمین هزینهٔ زندگی، ناگزیر به انتخاب شغل و

حرفه‌ای سوای نقاشی می‌شود.

● قصد من در بازگشت به تبریز بر پائی آتلیه‌ای بود. پیش خودم تصور می‌کردم می‌توانم کلاسهای تعلیم نقاشی راه بیاندازم، شاگردانی را تعلیم دهم و آنچه را که آموخته‌ام، به دیگران بیاموزم. اما در عمل وقتی با واکنش سرد و بی تفاوت اغلب آشنایان روبرو شدم، دانستم که هنوز خیلی‌ها قدر این هنر را نمی‌شناسند و خیلی‌ها فکر می‌کنند نقاشی صرفاً تفریح است. این بود که مدتی به کار عکاسی روی آوردم. عکاسی فرصت دیدن و تجربه کردن را برای من مهیا می‌ساخت؛ امکان گشت و گذار در طبیعت را. شاید هم چون به اعتقاد بعضی‌ها، عکاسی نزدیک‌ترین هنر به نقاشی بود و آن روزگار می‌توانستم به وسیلهٔ آن زندگی‌م را هم بگذرانم، رو به عکاسی آوردم و به همین دلیل، عکاسی و نقاشی را تا مدتها با هم کار می‌کردم. برخلاف آنچه در ابتدا می‌اندیشیدم، عکاسی نه تنها مرا از نقاشی باز نداشت، بلکه تجربهٔ بیشتر طبیعت را پیش روی من گذاشت. و نیز تجربهٔ شناخت آدمها، چهره‌ها و چه بسا واقعیت‌های تلخ و شیرین زندگی را که گاه تنها می‌شد در چهار چوب قاب کوچک یک عکس آنرا ثبت و ضبط کرد.

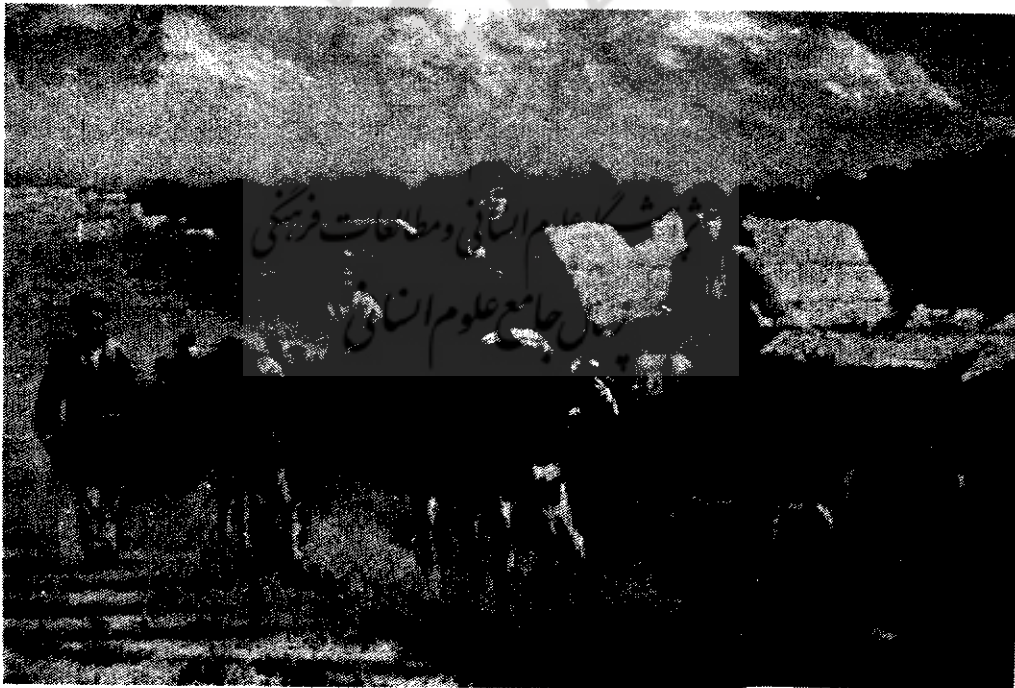
در همین سالها بود که راه افتادم به سوی روستاها و آبادی‌های دور و نزدیک تبریز. دیگر از شهر دلم گرفته بود. سکوت و خلوت روزهای روستا و صفای آدمهایش مرا مجذوب خود می‌کرد. زندگی دور و نزدیک من با روستا، این اندیشه را در ذهنم قوت بخشید که کاری کنم تا مگر تابلوهایم آینه‌ای و انعکاسی از این همه صفا و یکرنگی و صداقت باشد.

پیوند و الفت من با روستا، آدمهایش، مناظر بکر و دست نخورده‌اش، آفتاب نیم‌روزی مطبوع روستا، زمین خیس و باران خورده‌اش، سکوت و خلوت دهات و آبادی‌های اطراف آن روز تبریز، پیوندی مبارک بود. آن روزها با آنکه در استخدام وزارت فرهنگ سابق درآمده



الاغ سوار آبرنگ، پرداز - اندازه: ۵۰x۷۳ سانتی متر

خانواده روستائی



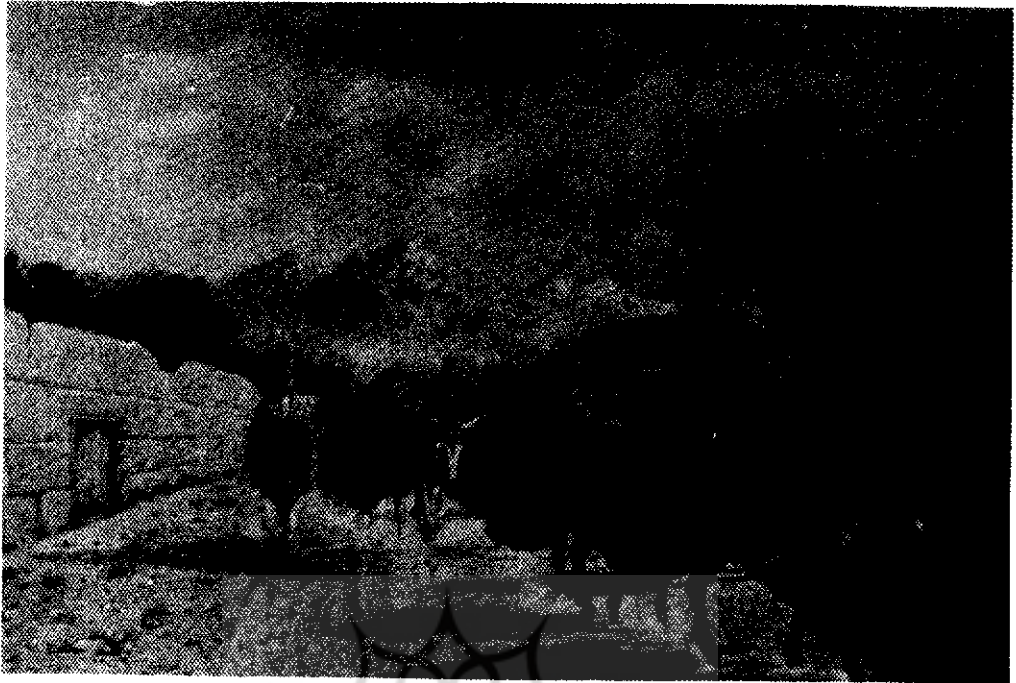


می توانم به سهم خود به عنوان یک نقاش ایرانی، همراه با حفظ ارزش ها و معیارهای فرهنگی و سنتی دیارم مطرح شوم. راستی چه سوژه ای! کدام نگاهی جز نگاه به روستا، می توانست برای من حکم آینه ای صاف و شفاف و بی خش داشته باشد؟ درست است که من هم بی تأثیر از مبانی هنر کلاسیک اروپا نبودم، اما تا کی می توانستم تنها مقلد باشم؟ کار در روستا به من امکان خودیابی داد؛ امکان ارزیابی استعدادم را؛ مجال اینکه تنها یک مقلد ماهر و چیره دست باقی نمانم، بلکه فکر کنم، جستجو کنم، حرف و بیان تازه ای داشته باشم.

اما آیا در مجموع نگرش و نگاه استاد به روستا تا به امروز به بکنواختی کشانده نشده است؟ گذر آبی، منظره آسیابی، آدمهایی همه ساکت و در خود فرو رفته، تکیه داده به دیواری و یا در حال عبوری... تنها رنگ خاک است و آبی آب و سیزی سبزه ها... چهره ها اغلب پیر و پژمرده اند؛ انگار که زندگی، لختی به انتظار مانده است، چیزی مثل

بودم و به کار معلمی نقاشی مشغول بودم، اوقات تابستان و یا روزهای تعطیل و اغلب جمعه ها، یکه و تنها راه می افزادم و به آبادی های دور و نزدیک تبریز می رفتم. ساعت های طولانی، کنار جویباری، چشمه آبی، زیر سایه درختی می نشستم و اتود می کردم. همه چیز برایم تازگی داشت: گذر آب جویبار، سرسبزی دشت ها، صفای آدمها و... اغلب مرا به گرمی می پذیرفتند، برایم چای داغ می آوردند، سرفره شان دعوت می کردند، پای در دلدلهاشان می نشستم و خلاصه با آنها زندگی می کردم.

حاصل این سالهای الفت و آشنایی، تابلوهایی بود از ثبت لحظه به لحظه زندگی و دوستی من با آدمهای این روستاها، با دیوارهای کاهگلی، و خانه های کوچک و پیرفصای ده. گمانم می رسد آن روزگار، من تنها نقاشی بودم که بدعت این الفت و مهر را به سهم خود گذاشتم. من در این دیدارها و تجربه ها داشتم واقعیت هنرم را بدست می آوردم. بخوبی دریافته بودم که تنها در تجلی و ثبت این همه سادگی و صداقت و زیبایی است که



الاغ‌ها با بار ذغال - آبرنگ، پرداز - اندازه: ۴۳۵/۵ سانتی متر

### خواب و..

گرامی ی دارد. این آسیابان، با این همه صداقت و لطف، به تابلو من وارد می شد. دیگر من کاری نداشتم پیراست یا جوان، لباسش پاره است و یا نیست. مهم، خود او بود؛ محبتش بود، انسانیت و مهرش بود.

از این گذشته، آن روزها برای من مهم نبود که چهره پیرمرد را چند بار در تابلوهاییم می کشم. مهم، انتقال احساسی بود که من بدنبالش سرگردان بودم. شما اگر اسم این کار را تکرار و یکنواختی می گذارید، حرف دیگری است، چون در هر حال، هر کدام از این تابلوهای من، برایم حکم خاطره ای از روزهای زندگیم دارد.

روستا مرا به سوی سبک رئالیسم کشاند، مرا بسوی امپرسیونیسم کشاند. و من در کار روستا بود که رنگ را و کاربرد آنرا شناختم و زیبایی و لطافت آبرنگ را دریافتم.

تابلوهای آبرنگ استاد، بورزه پرتره هایش، با شیوه پرداز، یکی از شاخص ترین نمونه های ذوق او به حساب می آید، تا آنجا که گاه آنچنان در نشانند

● من در برخورد با روستا، خواستم نقاشی رئالیست باقی بمانم. نخواستم هیچ دخل و تصرفی در لحظه ها و روزها و زندگی آدمهای روستا بنمایم. دنبال سکوت و خلوت و آرامشی بودم که همان روزگار با گسترش شهرهای کوچک و بزرگ داشت از میان می رفت. آنچه را بر بوم می آوردم، درست معنای آن تضاد بود؛ معنای همان همدلی و صفای آدمها؛ همان آدمهایی که هیچ تظاهر و ریایی نداشتند. کافی بود سلامشان کنی، آن وقت تو برایشان یک آشنا بودی. هیچ یاد نمی رود... روزی به قصد کشیدن منظره آسیابی به یکی از آبادی ها رفته بودم. سگی وقت کار کردن به سوی من حمله کرد، ناگزیر بوم را رها کردم و پا به فرار گذاشتم، چند لحظه ای نگذشته بود که دیدم آسیابان پیر همان آسیاب آمد به دفاع از من، سگ را آرام کرد و بعد با خوشروئی از من دعوت کرد تا دوباره به نقاشی پردازم. فهمیدم او از صبح مراقب من بوده، با این کارش حضور مرا می خواست





رفوگر پیر - آپرنگ، پرداز - اندازه: ۳۸×۵۰ سانتی متر  
گدان گل بنفشه - رنگ و روغن - اندازه: ۵۸×۳۹ سانتی متر



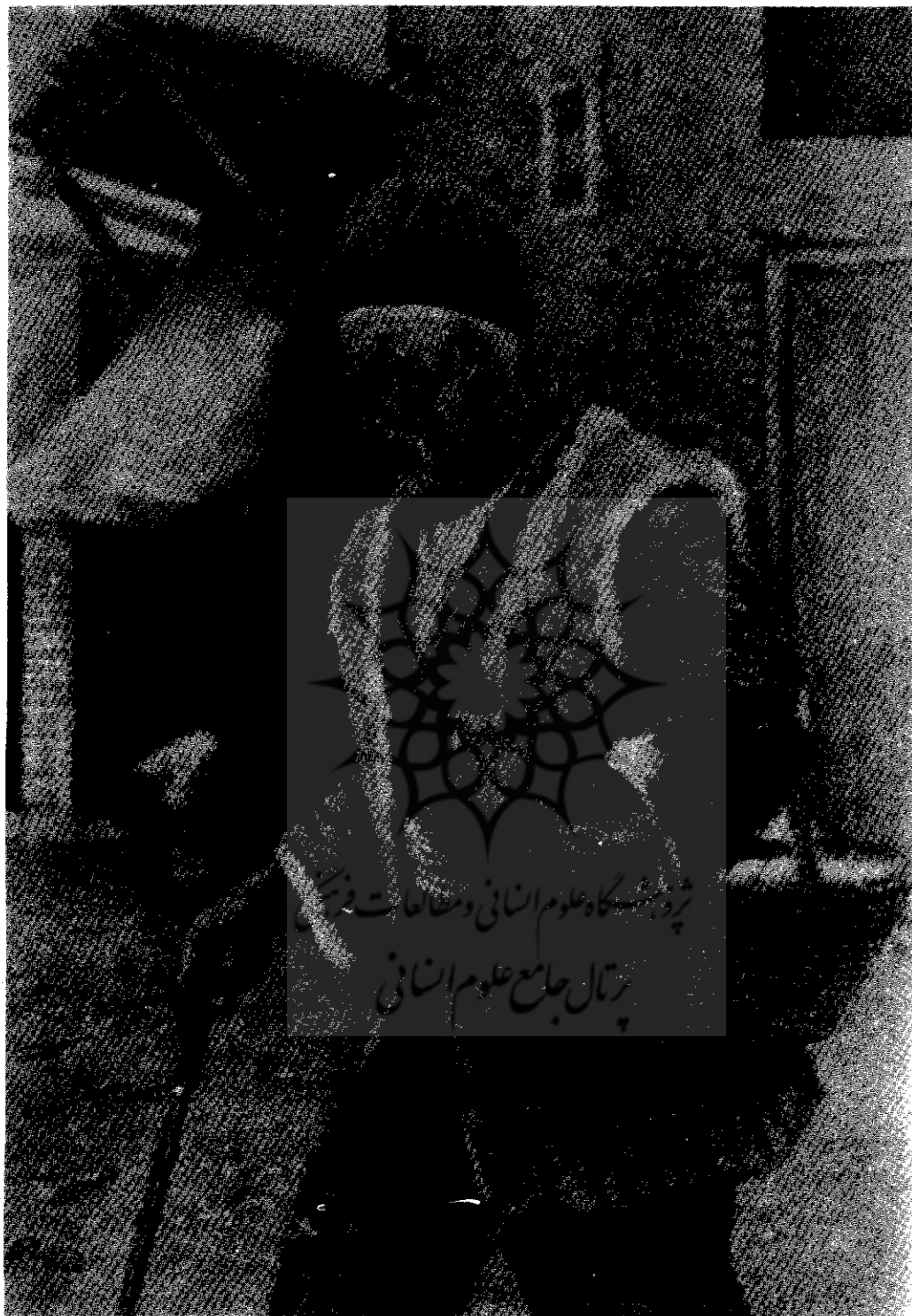


طبیعت بیجان - رنگ و روغن - اندازه: ۴۷×۶۲ سانتی متر

به گونه‌ای که شاید جز با چشم مسلح، دیدن نقطه‌ها مقدور نبود. آبرنگ پرداز را من در بسیاری چهره‌ها و موضوعات تابلوهای خودم بکار گرفته‌ام؛ چرا که در این شیوه، با همهٔ پرکاری و حوصله‌ای که لازم است، من امکان بروز تمامی هیجانات و احساسات خود را داشته‌ام. بطور مثال، نگاه کنید به چهرهٔ آن باربر با کوله‌پشتی. چهرهٔ او در آن روزی که با او برخورد کردم، دیدم انگار که سالهاست او را می‌شناسم. چقدر قیافه‌اش برایم آشنا بود! پس از یک اتود سریع از چهره‌اش نشستم و ساعت‌ها روی صورتش کار کردم؛ روی یک یک شیارهای پیشانی‌اش، روی چشمهای بی‌فروغ و خسته‌اش، دستهای پینه‌بسته و کارکرده‌اش. من دنبال نشان دادن عمق اندوه و خستگی و واماندگی او و خلاصه، اصالت روستایی‌اش بودم. هم‌منظور نگاه کنید به سایر تابلوهای من که به شیوهٔ پرداز کار کرده‌ام. یقیناً همه‌جا مرا با یک وسواس

نقطه‌های رنگ بر تن بوم ماهرانه و استادانه کار کرده است که گویی بجای آبرنگ، مداد رنگی را به کار گرفته است. پرداز، اگر چه در نقاشی ایران دارای سابقه است، اما بسیاری را عقیده بر آن است که پردازهای استاد نخجوانی از ویژگیهای خاصی برخوردار است.

● من وقتی آبرنگ پرداز را که در واقع، نوعی پواتتی لیسیم بسیار ظریف بود، شروع کردم، قصدم آن بود که بتوانم مگر به طریقی، سبک یا مکتب نوینی در این شیوه از خود بجای گذارم. همین بود که مدتها به تمرین و تجربه پرداختم. پرداز، با همهٔ ظرافت و زیبایی‌اش، تا وقتی که من به آن روی آوردم، بدلیل آشکاری جا پای نقطه‌های رنگ، برایم ارضاء کننده نبود. احساس می‌کردم باید به طریقی این ظرافت و لطافت را دوچندان سازم. با حوصله و تمرین زیاد، رنگ را بصورت نقطه‌هایی ریز و چه بسا نامریی، کنار هم بر بوم نشاندم؛



پیرومرد روستائی - آبرنگ، پرداز - اندازه: ۲۱×۲۸ سانتی متر

می بینید. آخر آدم وقتی خودش آمد مبتکر شیوه‌ای تازه و نو گردید، هیچوقت نمی‌تواند به بهانه خستگی و بی‌حوصلگی رهایش کند. درست است که در این راه صرف عمر بسیار کردم، اما در باطن، خیلی راضی هستم؛ حتی امروز که چشمهایم زود به خستگی می‌نشیند و حوصله‌ام از کف رفته است، وقت کار کردن هرگز دست از این ظرافت و دقت نمی‌کشم.

اما مگر می‌شود نقاش بود و آن همه به ظرافت و لطافت نقش و رنگ اندیشه کرد، بی‌تفاوت به یادگارهای غنی هنرهای تجسمی دیار خویش؟ بی‌اعتنا به یادگارهای ارزشمند مینیاتور و تذهیب؟ ناآشنا به نقش و رنگ قالی و کاشی؟ آنهم در شهری چون تبریز که قالی‌های پرنقش و رنگش در میان شهرهای ایران شاخص است و معتبر و کاشیکاری مسجد کبودش نشانه تبلور ذوق و اندیشه هنرمندان کاشیکار این دیار است به همه دوران؟

● چرا که نشود؟ مگر باید بی‌کم و کاست راه و شیوه گذشتگان را پیمود و قبول کرد، تا هنرمند بود و وفادار به میراث‌های فرهنگی و هنری؟ به گمان من، تفاوت یک هنرمند دوستدار ذخائر فرهنگی و هنری، با یک هنرمند مقلد و دنباله‌رو شیوه گذشتگان را، باید در نگاه و برداشت آنان مورد بررسی قرار داد. در ابتدا گفتم من کوشش می‌کنم تا مگر در کارم یک هنرمند ایرانی باقی بمانم، اما این تلاش را هرگز به منزله تقلید از کار گذشتگان قبول ندارم. هنر هر هنرمندی زائیده زمانه او و زائیده نیازها و ضرورت زندگی عصر اوست. این به گمان من خطا است که از هنرمندی خواسته شود، بطور مثال، برای حفظ اصالت تذهیب یا مینیاتور، کارش را، ذوقش را رها کند و دنبال تجربه آموختن و خلاقیت در این هنرها رود. من هم مینیاتور را هنری اصیل و ارزشمند می‌شناسم، اما آیا بدلیل این احترام و ارزش، شایسته است دست از نقاشی با شیوه فعلی ام بکشم و کار مینیاتور کنم؟ خوب است بجای این هشدار و

گلایه، آگاهی و شناخت از جوهر و ماهیت هنر پرقدمت سرزمینمان را نزد دستداران و علاقمندان هنر و هنرمندان خودمان بالا ببریم. مهم، به اعتقاد من، همین شناخت است. معلوم است آدمی مثل من که از کودکی چشمهایش با رنگ و نقش قالی و کاشی آشنا بوده است، نمی‌تواند بی‌تاثیر از این شناخت و برداشت، رنگ را در کارهایش انتخاب کند و بکاربرد، اما اگر انتظار آن باشد که بدلیل این تأثیر، من نقاشی را رها کنم و دنبال نقش قالی و کاشی باشم، باز هم به گمان من راه خطا پیموده‌ام. به اعتقاد من می‌شود نقاش بود، موسیقیدان بود، مجسمه‌ساز بود، ولی ضمن حفظ سبک و شیوه خود، به بهانه‌هایی نگاه و احترام خود را نسبت به میراث‌های هنری گذشتگان نیز حفظ کرد. نمونه‌ای بیاورم: من در تابلو «رفوگر»، گذشته از پرتره رفوگر، نقش و آدین قالی را نیز وارد بوم کردم؛ یعنی همان بهانه و انگیزه‌ای که بدان اشاره رفت؛ همان حفظ ارزش‌هایی که بر آن اصرار دارید و پا می‌فشارید. پس با این حساب می‌بینید که چندان بی‌اعتنایی و بی‌تفاوتی هم در کار نبوده است.

سخن تازه‌ای نیست اگر باز تکرار شود که برخی شاگردان مدرسه صنایع مستظرفه که پیرو شیوه و راه استاد کمال‌الملک بودند، اغلب بی‌اعتنا به تحولات ناگزیر نقاشی اروپا، خلاقیت هنری‌شان محدود به نگرش در سبک کلاسیک اروپا گردید: استفاده از سوزه‌هایی تکراری، طبیعت بیجان، پرتره‌های آدمهائی مشخص و معروف، شاخه گلی در گلدان، ماهی سرگردانی در تنگ بلور، ظرف میوه‌ای و...

● به اعتقاد من، نباید یک جریان هنری متحول را چنین آسان رد کرد. اگر چه من افتخار شاگردی استاد کمال‌الملک را نداشتم، اما از کلاس شاگردان استاد که بهره برده‌ام. به همین دلیل، حق دارم از اصول راه و شیوه هنری استاد و شاگردانش دفاع کنم. این واقعیتی است آن روزگار که استاد کمال‌الملک از فرنگ



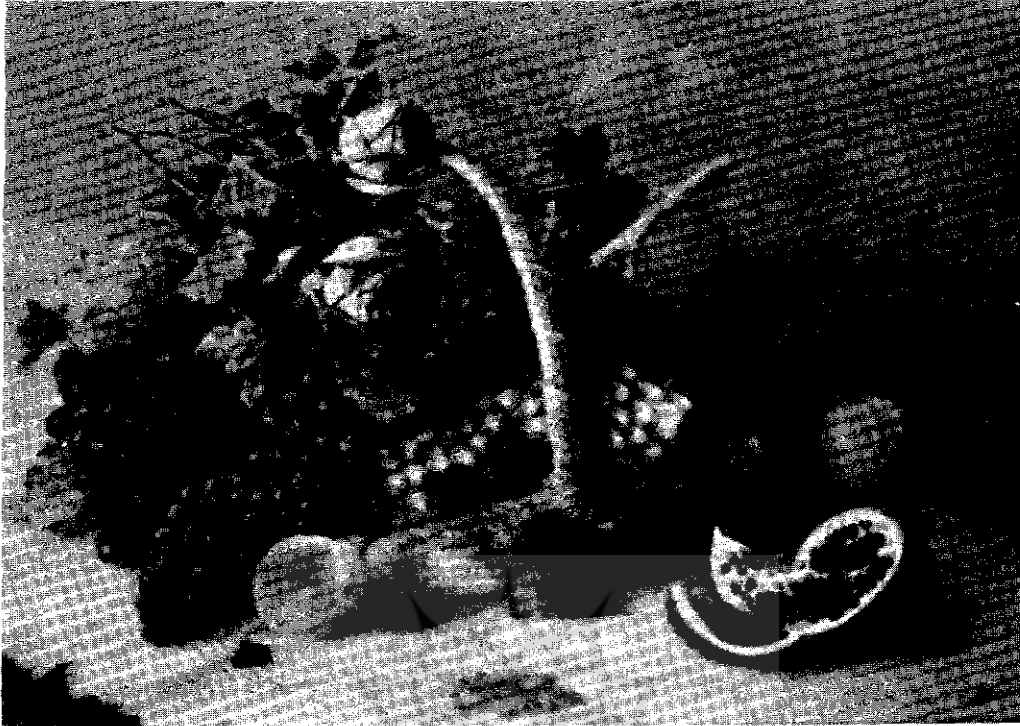
پیرمرد با چتیق - رنگ و روشن - اندازه: ۵۰×۴۰ سانتی متر

برگشت، بدعتی را که در نقاشی رنگ ورخ باخته و بیجان ما گذاشت، کاری به صلاح و چه بسا مفید و متحول و سازنده بود. استاد، در حقیقت، دریچه تازه‌ای از دنیای نقاشی بر روی ما گشود. نقاشان آن روزگار ما باید به طریقی با ارزش‌های کار هنرمندان کلاسیک آشنا می‌شدند. دنیای هنر، دنیای تجربه و آموختن و دیدن است. وانگهی، من گمان نمی‌کنم استاد بزرگوار، وقتی از سفر فرنگ بازگشت، با رواج کار هنرمندان کلاسیک، قصدش خط بطلان کشیدن بر ارزش‌های نقاشی سنتی و اصیل ما بوده باشد. اصلاً نمی‌پذیرم او با چنین بدعتی، نقاشان و شاگردان خود را آشفته و مقلد ساخته باشد؛ چرا که این برداشت‌ها، با شخصیت و منش و تفکر و غیرت استاد (هنرمندی اصیل و دوستدار فرهنگ و هنر ایران)، کاملاً مغایر بود. او همیشه تأکید داشته است که این تجربه‌ها را باید بیاموزید و بعد خودتان، راه خودتان را پیدا کنید. استاد حیدریان بارها از قول استاد این توصیه را سرکلاس تکرار می‌کرد. بدلیل چنین نیتی بود که مدرسه، بعد از مدتی، میدان رقابت منطقی شاگردانی شد که هر کدام به شیوه و سبکی از جریانات هنری دوران خویش گرایش پیدا کردند؛ فی‌المثل، بنده روی امپرسیونیسم مطالعه و تجربه کردم و بدنیاال رئالیسم رفتم. دیگری بدنیاال سبک دیگری و ... بنابراین، ملاحظه می‌کنید که شاگردان مدرسه صنایع مستظرفه کارشان چندان هم محدود و مسدود به سبک کلاسیک نگردید. اما اینکه چرا همین شاگردان متمایل و علاقمند و دنباله‌رو سبک‌های هنری بعد از جنگ امثال کویسیم و اکسپرسیونیسم و دادائیسم و آبستره و ... نشدند، این مقوله دیگری است که جای بحث و بررسی بسیار دارد. بطور خلاصه عرض می‌کنم که این ایستادگی از سوی امثال من، بی‌شک همراه با آگاهی و منطق و دلیل بوده است.

نخست آنکه نقاشی مدرن به مفهوم انتزاعی و تجریدی آن، به اعتقاد نقاشی مثل من، فاقد اصول و

قواعد و موازین نقاشی است. شاید بدلیل این آشفتگی و بی‌نظمی است که جمعی ناآگاه به اصول نقاشی، بویژه جوانها را به سوی خود کشیده است؛ همان جماعتی که نقاشی مدرن را دستاویز و پهنه‌ای ساخته‌اند و بی‌آنکه زحمتی بخود راه دهند، اصول طراحی را یاد بگیرند و رنگ را بشناسند، خودشان را نقاش و آنهم نقاش مدرن می‌دانند؛ همان نقاشی غریبه‌ای که نه تنها با معیارها و موازین نقاشی سنتی ما هماهنگ نیست، بلکه یک پدیده من‌درآوردی غریبه و بیگانه است. ممکن است این نقاشی در دیار فرنگ به ضرورت پدید آمده باشد؛ چندانکه در وقت درگذشت پیکاسو، در مصاحبه‌ای عنوان کردم پیکاسورا من بدلیل شناخت عمیق و پربار از میانی هنر کلاسیک و طراحی‌های آکادمیک و علمی‌اش، همراه سایر کویبست‌های نام‌آور، همانند براك که این سبک را به ضرورت یک تحول بر پایه اشکال هندسی بوجود آورد، محترم می‌شمارم، اما هرگز بدلیل این احترام، حاضر نیستم دنباله‌رو پیکاسو قلمداد شوم. چه، کویسیم ممکن است جوابگوی نیازهای جامعه امثال پیکاسومی بود، اما در ایران، شیوه‌ای غریبه و مسردرگم بود، و تقلیدش سرانجامی چندان خوش و به صلاح نداشت.

البته بایستی توجه داشت هنر مقوله‌ای نیست که بیائیم برایش چهارچوب تعیین کنیم، بگوئیم باید اینجا ایستاد، آنجا را نادیده گرفت و .. هنر مثل اقیانوسی پهناور و بی‌کران است. هر شناگری با قابلیت‌هایش این اقیانوس را می‌پیماید. یکی می‌شود کمال‌الدین بهزاد، دیگری می‌شود رضا عباسی، آن طرف دنیا هم همه میکل آنژ و رامبراند و پیکاسو نمی‌شوند. چون این استعداد خدادادی و قابلیت ذوق هنرمند است که سرانجام تعیین‌کننده است. اما کنار این آزادگی، هنرمند آگاهی و بینش هم لازم دارد؛ یعنی بطور مثال، آدمی مثل من، بعد از شصت سال نقاشی، باید لااقل صاحب منطق و معیاری باشد؛ به عبارت روشن‌تر، امروز



طبیعت بیجان با گل - آبرنگ، پرداز - اندازه: ۶۷×۵۲/۵ سانتی متر

نقاش، از یک چهره آشنا یا ناآشنای غربی بکشم. پس در انتخاب سوژه و دیدن است که هنرمند یا دچار بیگانگی و بی هویتی می شود و یا به آگاهی و حفظ ارزش ها و اصول هنری و فرهنگی سرزمینش می رسد. به همین دلیل، شاید این هشدار برای جوانهای نقاش و هنرمند ما لازم باشد که سخت مراقب باشند که در چاه ویل تقلید و تسلیم کورکورانه مدل ها و سبک های بیگانه نیفتند؛ هر چند که این مدل ها و سبک ها زیبا باشد و مجذوب کننده. هنرمندان نقاش ما باید بیایند به اطراف خودشان بیاندیشند، به ضرورت طرح و نقشی که کار می کنند، آگاه باشند. با این همه خدای ناکرده حرفهای من نباید سرآخربه این تعبیر شود که منکر تجربه و آگاهی یافتن از شگردها و اصول منطقی پیشرفت و تحول هنر در گوشه و کنار دنیا هستم؛ نه! من باز هم تکرار می کنم: می شود دید، تجربه کرد، حتی اصول خوب را یاد گرفت، اما مقلد نشد و دید مستقل داشت.

باید کار من با کاریک نقاش فرنگی تفاوت داشته باشد، مردم قبولم داشته باشند و هنرم با روح و ذوق جامعه نزدیک باشد. وقتی من منظره آسیایی را نقاشی می کنم، این منظره برای خیلی ها آشناست. خیلی ها دارای خاطره و یاد خوش از این طبیعت و زیبایی ها هستند. حالا من، به عنوان یک نقاش، این خاطره و یاد را با دید خود نقاشی می کنم، و یا تلاش می کنم مردم عادی و عامی را در نقاشی های خودم وارد سازم، این خودش نوعی هماهنگی و همدمی و حفظ ارزش در نقاشی این دیار است. بطور مثال، کار بر روی پرتره مرحوم استاد اقبال آذر از سوی من برای آنانکه به موسیقی و آواز اصیل و پر قدمت خطه آذربایجان آشنا هستند و دوستدار آن، گذشته از یک کار هنری، در واقع، به منزله ادای دینی به این استاد بزرگوار نیز به حساب می آید. واضح است برای دوستداران استاد، این پرتره به مراتب ارزشمندتر از پرتره ای است که من

پس باید هم اندیشید و هم ذوق را بکار گرفت. ذوق و اندیشه هنرمند باید همیشه با هم و در کنار هم در تکاپو باشد. یکی که از کار افتاد، دیگری معنا ندارد. همین است که هیچ هنرمند واقعی و صاحب شخصیتی تا واپسین دم حیات نمی تواند از اخلاقیات و اندیشیدن باز بماند.

بدنبال همین اعتقاد است که امروز استاد با بیش از هفتاد سال طی عمر و زندگی، دمی از تلاش باز نایستاده است. هنوز هم با همان شوق و ذوق جوانی، ساعت ها و چه بسا روزهای متوالی به کار نقاشی می پردازد، بی آنکه احساس خستگی کند و یا بی حوصلگی را به بهانه گذر ایام زندگی عنوان نماید.

● درست است که در مقایسه با ایام جوانی، چندان آدم پرکاری نیستم، اما در همین حال و احوال زندگی، می توانم ادعا کنم هنوز خیلی کار نقاشی می کنم؛ چرا که احساس می کنم اگر روزی دست از نقاشی بردارم حتماً روحیه ام را از دست خواهم داد. فکرش را بکنید آدمی که بیش از شصت سال با رنگ و نقش و بوم زندگی کرده باشد، بی تردید، نمی تواند بیکباره از این همه عشق و الفت دست بکشد. با آنکه در این ایام حوصله و امکان گشت و گذار در روستا را ندارم، به جبران آن، گه گاه از عکس هایی که از روستاهای آذربایجان گرفته ام، کمک می گیرم و بیشتر بدلیل وجود چهره آدمها در آن عکسها. اما در مناظر سعی می کنم دخل و تصرف ننمایم؛ یعنی اینکه دوست ندارم مناظر را درست همانند عکس پیاده کنم. چون نمی خواهم مثل یک عکس، منظره ای را بر پهنه بوم پیاده کنم. به همین دلیل، احساسات و عواطف و ذوق خود را دخالت می دهم. اگر درختی سرسبز نباشد، برگ و بارش ریخته باشد، سرسبزش می کنم. اگر آب جویباری خشکیده باشد، آب روانی در پهنه بوم راه می اندازم و...

می گویم تا مگر رابطه ام را همچنان با همان حال و

هوای گذشته نقاشی هایم در روستا حفظ کنم؛ یعنی همان حفظ لطافت ها و زیبایی ها.

در آتلیه استاد هنوز کلاسهای تعلیم نقاشی برپاست؛ صبح و عصر. استاد با علاقمندی، همچنان به تعلیم نقاشی مشغول است. همراه شاگردانش با شوق و ذوق نقاشی می کند.

● من اعتقاد دارم هر هنرمندی به هر رشته از هنری، اگر می خواهد درجا نزند، اگر طالب پیشرفت و موفقیتی در کارش است، حتماً باید معلمی آن هنر را نیز پیشه سازد. زیرا بنظر من، آدم در وقت تعلیم، بیشتر از آنکه یاد می دهد، یاد می گیرد. من بعد از سالها تعلیم نقاشی در هنرستان تبریز، وقتی در سال ۱۳۵۹ بازنشته شدم، حرفه مقدس معلمی را با برپائی کلاس تعلیم نقاشی در آتلیه ام ادامه دادم. حالا هم تعدادی شاگرد علاقمند پرکار و کنارش، بی حوصله و کم کار دارم. جمعی می آیند با شوق و ذوق تمام نقاشی می کنند، تعلیم می گیرند. عده ای هم بعد از مدتی، بی حوصله، راهشان را می کشند و می روند. خیلی ها بر من ایراد می گیرند که همه راز و رمز و فنون را نباید یاد داد. اما من گوشم بدهکار این توصیه ها و پند و اندرزها نیست؛ وظیفه ای دارم که در حد امکان و توان به آن عمل می کنم؛ چرا که چشم امیدم به آینده همین شاگردان است.

در اینجا می خواهم یادی بکنم از تنها پسر، مجتبی که نقاشی باذوق شده است. او تنها شاگرد من در نقاشی بوده است که سالها در کنار من و با من کار نقاشی می کند. من امید زیادی به آینده او دارم.

بهرحال، تعلیم نقاشی برای من فرصت خوب و مناسبی است که گوشه عزلت نگیرم، تنها نباشم و با مردم در رابطه باشم. حالا اگر بدلیل برپائی این کلاسها و تعلیم من، ذوقی هم متبلور و استعدادی هم شکوفا شد که خودش یک توفیق بزرگ است.

با سپاس از اداره کل ارشاد اسلامی آذربایجان شرقی